

## معرفت و علایق انسانی؛ جستاری درباره نسبت دو مقوله

\* محمدرضا اسمخانی

\*\* حسین شیخ‌رضایی

### چکیده

این مقاله می‌کوشد به یکی از مباحث چالش‌برانگیز در معرفت‌شناسی یا علم‌شناسی، یعنی رابطه «علایق انسانی» با «معرفت» به‌ویژه «معرفت علمی» بپردازد و الگویی قابل دفاع از نسبت میان این دو مقوله ارائه دهد. در این راستا، نخست سه سنخ الگوی پیشنهادی درباره رابطه این دو مقوله طرح و نقد می‌شوند: «رابطه استعلایی» علایق با معرفت (هابرماس)، «رابطه برساننده» یک‌سویه علایق با معرفت علمی (برنامه قوی) و «رابطه برساخته دوسویه» علایق - معرفت (نظریه شبکه‌عامل). سپس در ادامه تلاش می‌شود الگوی جدیدی از پیوند علایق انسانی و معرفت علمی در یک چارچوب «تصمیم‌گرایانه» ارائه گردد که معتقدیم هم در برابر نقدهای پیش‌گفته مصون است و هم به شکل واقع‌گرایانه‌تری موقعیت‌های بالفعل تصمیم‌گیری علمی و نقشی علایق در آن‌را توضیح می‌دهد. در این نظریه، به‌اختصار علایق و منافع انسانی همواره نقشی برساننده در معرفت دارند (در برابر اسطوره «دانشمند بی‌علاقه»)، ولی برخلاف هر سه الگوی مورد نقد، آنها را به‌عنوان «بردارهای تصمیم» امکانی که عضو خانواده‌ای بزرگ‌تر از ارزش‌ها هستند تصویر می‌کند که در برهم‌کنش با یکدیگر به انتخاب‌های علمی شکل می‌دهند.

### کلیدواژه‌ها

علایق انسانی، معرفت (علمی)، رابطه استعلایی، رابطه برساننده، رابطه برساخته، بردارهای تصمیم.

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۷/۰۸/۱۰

تاریخ دریافت: ۱۳۹۷/۰۶/۰۹

\* دانشجوی دکتری موسسه حکمت و فلسفه ایران، گروه مطالعات علم، ایران، تهران (نویسنده مسئول)

m.r.esmkhani@gmail.com

sheykhrezaee@nrsp.ac.ir

\*\* استادیار مرکز تحقیقات سیاست علمی کشور، گروه ترویج علم، ایران تهران



پیوستگی تنگاتنگ میان «باورها» و «علائق انسانی» را به راحتی می‌توانیم در سطح زندگی روزمره آدمیان بنگریم؛ مثل اینکه آدمیان اغلب به چیزهایی باور دارند که با اهداف، اغراض، تمایل‌ها و علایق‌شان همخوانی بیشتر دارد و از سوی دیگر، برای توجیه و مشروعیت‌بخشی به علایق، اهداف و منافعشان از باورهای مورد اعتقادشان بهره می‌گیرند؛ برای مثال، دین‌ورزانی را در نظر بگیرید که از باور به وجود خدا برای «توجیه» پاره‌ای از علایق‌شان، مثل انگیزه‌های اخلاقی، بهره می‌گیرند و از سوی دیگر، گمان می‌برند که باور به وجود خدا با برخی اهداف و علایق دیگرشان، مثل معناداری زندگی همخوانی دارد. اما اینکه معرفت نظام‌یافته، مؤثق و معتبری مثل «معرفت علمی» نیز به نحوی از «علائق انسانی» متأثر باشد، امری دور از ذهن می‌نماید؛ زیرا برداشت رایج از روند ساخت معرفت علمی و از دانشمندان به مثابه عاملان این ساخت این نکته را می‌رساند که ما در این قلمرو گویی با کُنشگرانی «بی‌علاقه» (disinterested) و با فرایندی «عینی» (objective) مواجهیم، که هر دو دست‌کم حامل این نتیجه است که فراورده‌های نهایی معرفت علمی محصولاتی خالص و مبرا از عناصر مرتبط با علایق و منافع انسانی است.

بدین ترتیب، مسئله مرکزی این مقاله آن است که «علائق انسانی» (human interests) و «معرفت» و به ویژه «معرفت علمی»، چه روابط و مناسباتی می‌توانند با هم داشته باشند. علایق و منافع انسانی چه نقشی در بر ساخت یا ارزیابی معرفت علمی می‌توانند داشته باشند و ما چه تقریر معقولی می‌توانیم از این نقش آفرینی داشته باشیم. یادآوری این نکته در آغاز به جاست که در این مقاله «علائق انسانی» به معنای اعم آن به کار می‌رود که مشتمل است هم بر انگیزه‌ها و منفعت‌های فردی دانشمندان؛ مثل شهرت‌طلبی، حقیقت‌جویی، معرفت‌اندوزی و مانند آن، و هم اهداف و دغدغه‌های اجتماعی - رفاه عمومی، پیشرفت فناوریانه، توسعه اجتماعی و مانند آن را شامل می‌گردد؛ همچنین «معرفت علمی» دلالت دارد بر هر «نظام معرفتی» - دینی یا غیردینی، تجربی یا غیرتجربی - که توانسته با اتکا بر یک روش‌شناسی و عقلانیت ویژه، مجموعه‌ای از گزاره‌های



درست‌بنیاد را دربارهٔ حوزه‌ای از حوزه‌های هستی - جهان تجربی، واقعیت‌های تاریخی، امور انتزاعی و مانند آن - تولید کند. بدین ترتیب، برای مثال، پرسش شفاف این مقال آن است که آیا علقه یا منفعتی مثل «شهرت‌طلبی» و «اعتبارجویی» (credit-seeking) دانشمند در بر ساختِ معرفتِ علمیِ متناظرش نقش دارد و اگر دارد، سازوکارِ این نقش‌آفرینی چگونه است؟

اهمیت این مسئله در این است که پس از رد دیدگاه‌های خام «عینیت‌گرایانه» که علم را فرایندی عینی، به معنای مستقل از شرایط تولیدش در نظر می‌گیرند و عالمان را عاملانِ منفعل و خنثایی نشان می‌دهند که فقط نقش «کشف» فارغ از علاقه و واقعیت‌های جهانِ خارج را دارند، آن‌گاه پرسش اصلی دربارهٔ وزن و نحوهٔ اثرگذاریِ علایق انسانی بر معرفت پیش می‌آید که هر پاسخی به آن تحلیلگر علم را به سمت اتخاذ جعبه‌ابزار مفهومی-تجربی ویژه‌ای برای توصیف و تبیین این فعالیت شناختی سوق می‌دهد؛ از این رو پرسش کلیدی این است که کدام الگو در خصوص نسبتِ دوگانهٔ علایق انسانی - معرفت بهتر می‌تواند فعالیت انضمامی پیچیدهٔ علم را توضیح دهد. در این راستا، نخست می‌کوشیم با طرح و نقد سه نظریهٔ ویژه دربارهٔ سرشت این رابطه که هر کدام از حیث تاریخی از دل نقد دیگری برآمده است، شاکله‌ای از این نسبت را طرح‌ریزی کنیم. در اینجا سه رابطهٔ استعلایی، بر سازهٔ یک‌سویه و بر ساختهٔ دوسویه بین علایق انسانی و معرفت علمی بررسی و نقد می‌شوند. سپس می‌کوشیم با استناد به آثار اخیر فلسفهٔ علم، به ویژه کارهای فیلسوفانی مانند گیئری (Ronald N. Giere) و سولومون (Miriam Solomon)، الگوی رضایت‌بخش‌تر و منعطف‌تری از این رابطه ارائه دهیم که به نظر نگارنده می‌تواند از پس پیچیدگی‌های این رابطه و نیز از عهدهٔ نقدهای پیش‌گفته برآید.

## ۱. طرحی از روابط میان علایق انسانی و معرفت

### الف) رابطهٔ استعلایی: علایق به‌عنوان «شرط امکان» معرفت

در سنت جامعه‌شناسی معرفت و علم، به تبع این نکته‌سنجی مارکس که معرفت ما به جهان به وساطت علایق و فعالیت (پرکسیس) انسانی شکل می‌گیرد و این ایده که





معرفت «فراورده واقعی و انضمامی» انسان‌هایی است که در جامعه زندگی و کار می‌کنند - نه، برخلاف قرائت ایدئالیستی هگل، تجلّی یک «روح» هرچند تاریخی - و به‌طور کلی روندهای ساختِ معرفت و ساختِ جامعه در هم تنیده هستند، آن ایده‌شهودی اولیه درباره نسبتِ علایق و معرفت به ساختِ معرفت علمی نیز سرایت می‌یابد و قلمرو ویژه معرفت علمی نیز با امور متعارف انسانی پیوند می‌یابد.

برای نمونه، در سنت مارکسیستی جامعه‌شناسی معرفت، به‌ویژه در کارهای لوکاخ (Georg Lukacs) و هابرماس (Jurgen Habermas)، مفهوم «علاقه» به‌عنوان یک ابزار تحلیلی کلیدی برای مطالعه اجتماعی علم به کار رفت. به‌ویژه هابرماس در کتاب معرفت و علایق انسانی (Habermas, 1987: p.188-317) در پی یک «نظریه انتقادی» از لحاظ تجربی پُرمايه درباره جامعه بود که کاستی‌های روایت‌های مارکسیستی پیشین را پوشاند (Yearley, 2005: p.43-44). نزد وی، چنین نظریه‌ای مستلزم تحلیل نظام‌مند معرفت بشری است و این امر وی را به «علایق قوام‌بخش معرفت» (knowledge constitutive interest (KCI)) رساند، بر این مبنا که تکوین و ارزیابی هر معرفت یا مدّعی معرفتی مسبوق و منوط به پاره‌ای علایق بر سازنده می‌باشد. هابرماس در طرح استعلایی‌اش سه دسته معرفت و علایق متناظر با آنها را به این شرح استخراج می‌کند: (۱) معرفت علمی - تکنیکی (technical-scientific knowledge) یا علوم تجربی - تحلیلی (همبسته با «علاقه فنی» به پیش‌بینی و کنترل (interest in prediction and control)؛ (۲) معرفت هرمنوتیکی - تاریخی (historical-hermeneutic knowledge) (همبسته با «علاقه عملی» به فهم و ارتباط معنادار (practical KCI in meaningful communication)، مثلاً فهم آثار هنری یا فهم یک رویداد تاریخی) و (۳) معرفت انتقادی (همبسته با «علاقه رهایی‌بخش» به مثلاً خودمختاری).

همان‌طور که روشن است شرح هابرماس از علایق و منافع انسانی با اینکه خود اذعان دارد که آنها نه کاملاً «تجربی» و نه کاملاً «استعلایی» هستند و با اینکه وی در مقام یک نظریه‌پرداز اجتماعی به تاریخت و اجتماعیت تفکر حسّاس است و از تأثیر شرایط اجتماعی - اقتصادی مسلط بر تجربه سوژه سخن می‌گوید، بیشتر جنبه «استعلایی» دارد؛

به این معنا که در عمل شرط داشتن یکی از اقسام معرفت و «پیش شرط عینیت» آن را وجود یک دسته علایق خاص معرفتی می‌کند. این برداشت دور از ذهن نیست؛ زیرا پروژه خودآگاهانه وی به‌طور کلی این است که انگاره «تأمل بر خویشتن» یا «خوداندیشی» بین‌الذهانی (intersubjective self-reflection) را جایگزین سوژه استعلایی کانت سازد؛ بر این مبنا که وی این خوداندیشی بیناسوژگی را یکی از توانایی‌های آدمی و گره‌خورده با یکی از علایق انسانی (علاقه به رهایی‌بخشی) معرفتی می‌کند که برای مثالی برجسته، در گفتگوهای روان‌کاوی و در رابطه بیناشخصی میان پزشک و بیمار تبلور می‌یابد.

اما دو ایراد اصلی به این برداشت از رابطه علایق با معرفت وارد است که هر دو از خصلت «پیشینی» گرایانه این نحوه مواجهه با این دوگانه بر می‌خیزد: نخست اینکه، ما هیچ «دلیل مفهومی» یا «شاهد تجربی» موثقی بر صحت این امر نداریم که تک تک این معرفت‌های پیش‌گفته با «یک علاقه منحصر به فرد» قوام یافته باشند؛ برای مثال، خود علوم تجربی - تحلیلی که هابرماس به طرز یگانه‌ای آنها را قوام یافته از «علاقه ابزاری» دانشمندان به کنترل و پیش‌بینی طبیعت می‌انگارد. نگاهی ساده به تاریخ این علوم و توجه به دستاوردهای حوزه‌های گوناگون علم‌شناسی معاصر نشان می‌دهد که دانشمندان در بساختن همین علم از هر وسیله، ابزار، تدبیر و ترفندی استفاده می‌کنند که تقلیل دادن آنها به یک علاقه ویژه از یک نگرش واقع‌گرایانه به فعالیت علمی به دور است:

جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان علم چالشی مهمی برای فلسفه پیش‌نهاده‌اند. آنها با بررسی شماری از مطالعات موردی، استدلال کرده‌اند که معرفت علمی با کاربرد رویه‌هایی پیش‌نمی‌رود که مورد تصویب هنجارهای معرفت‌شناختی پیشنهادی فیلسوفان است؛ بلکه برعکس دانشمندان از هر وسیله یا شیوه لازم بهره می‌گیرند؛ مانند مذاکره، دزدی، وام‌گیری، معامله، چانه‌زنی و غیره. بدین جهت که تفاسیرهایشان را مقبول دیگران کنند، اهدافشان را پیروز سازند یا دست‌کم در بازی علم دوام آورند (Longino, 2002: p.11).





دوم اینکه شاید مبنای اصلی اعتقاد هابرماس به این تمایزافکنی‌ها، مقابله با جریان «پوزیتیویستی» فلسفه علم بود که در نیمه نخست سده بیستم بر این رشته سایه افکنده بود و مبادی فلسفی و روش‌شناختی ویژه‌ای داشت: علوم تجربی - صوری یگانه‌دانش معتبر درباره واقعیت را عرضه می‌کنند و این امتیاز به «روش علمی» ممتاز آن وابسته است که اساساً بر مشاهده، تجربه و آزمایش اتکا دارد. دستاوردهای تجربه‌بنیاد علمی کاملاً از بافت علم مستقل‌اند و در یک شرایط عمومی آزمون‌پذیر تجربی هستند و مانند آن، ولی یکی از لوازم این نگرش، شکل‌گیری یک تفاوت ذاتی میان علوم طبیعی و دیگر علوم است که القا می‌کند هر قلمروی از دانش که این معیارها را نپذیرد یا بی‌اعتبار است و یا بی‌معنا. حال، هابرماس در واقع می‌کوشد با عیان کردن علایق بر سازنده همین علوم تجربی، هم ریشه «عینیت» آنها را روشن سازد و با ایده «بی‌علاقگی» معرفت علمی تجربی مقابله کند و هم با ارائه فهرستی از علایق مشروع دیگر، جایی برای عرضه شدن معرفت‌های دیگر (هرمنوتیکی و انتقادی) باز کند که البته نباید به صرف تفاوت علایق بر سازنده‌شان از اعتبار یا امتیاز کمتری بهره‌مند شوند. البته با همه درستی این نکات، منتقد (نک: Barnes, 1977: p.17-19) می‌تواند بگوید که بی‌توجهی یا «بی‌علاقگی» (!) هابرماس به دستاوردهای فلسفه علم پس‌پوزیتیویستی، به‌ویژه آثار فیلسوفانی همچون کواین (Quine)، هسه (Mary Hesse)، کوون (Thomas Kuhn) و فایرابند (Paul Feyerabend) که دقیقاً نشان می‌دهند که از قضا علوم طبیعی نیز ماهیتی هرمنوتیکی دارند و آن خط قاطع میان دو دسته علوم که مقبول هم پوزیتیویست‌ها و هم هابرماس است، به هیچ وجه معقولیت ندارد، یکی دیگر از نشانه‌های رویکرد پیشینی‌گرایانه و غیرطبیعی‌گرایانه وی در علم‌شناسی است. خلاصه اینکه این آثار به اشکال مختلف تأکید دارند که علم به هیچ وجه امری «مستقل از بافت» (context-free) نیست؛ بلکه هر سه لایه تکوین، ارزیابی و تغییر آن، همگی به بافت و زمینه خاصی وابسته‌اند. تمایز قاطعی میان نظریه - مشاهده، زبان - واقعیت و واقعیت - ارزش وجود ندارد؛ بدین معنا که این تمایزها همگی در ضمن یک فعالیت علمی خاص بر ساخته می‌شوند و اینکه توجه به تاریخ پُرفراز و نشیب علم نشان می‌دهد که تقریباً هر علاقه‌ای با هر معرفتی و هر معرفتی

با هر علاقه‌ای عجین شده است و ما از پیش نمی‌توانیم معیار یا شاخصی استعلایی گونه برای روند پیشرفت علم فراهم آوریم.

### ب) رابطه برساننده یک سوئیۀ علایق با معرفت

اما گام معقول بعدی این است که نقش آفرینی علایق در بساخت معرفت را «طبیعی سازی» کنیم و توجه ویژه‌ای به دستاوردهای تجربی مطالعات علم داشته باشیم. بی‌تردید یکی از بارورترین این قرائت‌ها را در آثار مدافعان برنامه قوی (Strong Programme) در جامعه‌شناسی معرفت علمی (SSK) می‌توانیم بیابیم (Barnes, 1977: p.1-26; Barnes and MacKenzie, 1979: p.49-54; Bloor, 1991: pp.3-23, 163-185). برخلاف هابرماس، مدافعان ادینبوروی نظریۀ علاقه (interest theory) در پی یک برنامه پژوهشی تجربی در یک چارچوب طبیعی گرایانه بر پایه همان بصیرت‌ها بودند و می‌خواستند ملاحظاتی نظری مهم سنت مارکسیستی را که تنها به «تأمل ورزی‌های کلی» کفایت کرده‌اند، وارد تحلیل انضمامی ساخت معرفت علمی سازند (Barnes, 1977: 10).

در منظر ایشان، معرفت به‌عنوان یک «پدیده طبیعی» آشکارا یک «پدیده اجتماعی» یا یک «شناخت نهادینه‌شده» (institutionalized cognition) است (نقطه مقابل برداشت کلاسیک فیلسوفان از معرفت که آنرا معادل با «باور صادق موجه» می‌انگارند) و هر جا ما با «الگوی مشترکی از باورها» در یک فرهنگ باثبات مواجه می‌شویم، به‌واقع داریم به «نهادی» می‌نگریم که مرجعیت‌هایی آنرا، به وسیله یک سامانه قدرت و کنترل اجتماعی حفظ می‌کنند و آنرا در راستای مجموعه‌ای از علایق و اهداف ویژه به خدمت می‌گیرند؛ بنابراین به اعتقاد ایشان، اصولاً محتوای یک «نهاد» (و تکوین و بسط آن)، که خود برساننده معرفت علمی است، با عطف نظر به علایق و اهداف مشترک گروه‌های اجتماعی مربوطه فهم می‌شود. با این راهبرد، ایشان به مفهوم فربه‌تری از «علایق» به‌مثابه یک «منبع تبیین» دست می‌یابند که به طرز گویایی آنرا به «امکانیّت ضروری» متّصف می‌کنند؛ هم از این حیث که علایق بالضروره و رای مدعیات معرفتی نقش آفرینی می‌کند (یا به تعبیری، معرفت هرگز از علایق آزاد نیست) و هم از این





جهت که از پیش نمی‌دانیم که سرشت تجربی این علایق چیست و همواره آنها در طول تاریخ تغییر می‌کنند یا به تعبیری، میان علایق اجتماعی و محتوای معرفت هیچ رابطه ذاتی‌ای یا پیوند ضروری قانون‌واری وجود ندارد (Yearley, 1982: p.356).

بدین ترتیب، در «الگوی علایق» در جامعه‌شناسی علم از طرفی با یک نکته مفهومی - نظری مهم به‌عنوان پیش‌فرض کارشان روبه‌رو هستیم که میان علایق و معرفت پیوند ناگسستنی برقرار می‌سازد. به تعبیر بارنز، معرفت محصولی «انسان‌ساخته» است، از این جهت که علایق کُنشگران انسانی مسیر معرفت علمی را جهت‌دهی می‌کنند و جنبه «ابزاری» دارد، از این حیث که همواره علایقی حضور دارند که تکوین، ارزیابی و حفظ از پیش بدان ساختار می‌دهند: «کُلّ صور معرفت بدین شیوه تولید [و ارزیابی] می‌گردد که کُنشگران منابع شناختی موجود (existing cognitive resources) را در پیگیری علایق خاص تاریخی و امکانی به کار می‌گیرند و بسط می‌دهند» (Yearley, 1982: p.356). از سوی دیگر با یک چارچوب کار تجربی با قالبی مشخص مواجه هستیم که به‌طور کلی «محتوای تجربی» علایق پیش‌گفته را ترسیم می‌کند (همان: ۳۶۲). دیدگاه‌ها یا نگرش‌های متفاوت به یک مبحث علمی خاص یا دعوی‌های متفاوت در یک مناقشه علمی به کُنشگران خاصی اسناد داده می‌شود. سپس نشان داده می‌شود که این کُنشگران وابستگی‌های اجتماعی (social affiliations) و درنهایت وابستگی‌های طبقاتی متعارضی دارند. آن‌گاه شواهدی ارائه می‌شود دالّ بر اینکه دیدگاه‌های علمی دو طرف به نحو اهداف و تعلقات عملی ایشان را برآورده می‌سازد یا در راستای تحقق آنها صورت‌بندی می‌شود. با این دو گام در عمل خصلت برنامه‌ای نظریه علایق بار تجربی به خود می‌گیرد و نتیجه گرفته می‌شود که ایده علمی مورد بحث به این دلیل محتوای تجربی خاصی گرفت که همچون یک «منبع» برای اهداف سیاسی یا اجتماعی به کار گرفته شد.

البته به این نظریه دو دسته انتقاد ریشه‌ای وارد است که سرجمع این نقدها، نظریه پردازان علم را به طرح ایده‌های جدیدتر درباره دو گانه علایق - معرفت رهنمون می‌شود. نقد نخست اینکه (برای مثال، نک: Yearley, 1982: p.353-388)، روابط و مناسبات میان علایق و معرفت در سطح تجربه چنان پیچیده، نامتعیّن و تفسیرپذیر است که در عمل



نمی‌توانیم اقتضائاتِ شاکلهٔ تبیینی نظریهٔ علایق را برآورده سازیم. پس باید به جای تحلیل علایق به چیز دیگری روی آوریم؛ مثلاً خودِ رویه‌های استدلال‌ورزی دانشمندان و گفتمان علم را در مرکز توجه قرار دهیم؛ به بیان مشروح‌تر، برای اینکه مفروضاتِ روش‌شناختی نظریه‌پردازان علایق دلالتِ عملی و بارِ تجربی بیابد، ایشان باید بتوانند «رابطهٔ میان علایق - معرفت» را به شکلی بی‌ابهامی شناسایی کنند و در همین مسیر است که به نظر ناکام می‌آیند؛ نظریه‌پرداز علایق در اطلاقِ الگوش بر موقعیت‌های انضمامی و مطالعات تجربی دو مسیر می‌تواند پیش بگیرد که هر دو مسدود به نظر می‌آیند: یا اینکه به گزینشِ دسته‌ای خاص از «علایق ابزاری اصیل» دست بزند (مثل «علاقه به کنترل (طبیعت)») و از این‌رو رابطهٔ «علاقه - معرفت را سخت و ضلَب تعریف کند و بر مبنایش کار تحلیل جامعه‌شناختی‌اش را به انجام رساند یا اینکه رابطهٔ علایق و معرفت را متغیّر و «تفسیری» در نظر بگیرد. در صورت انتخاب مسیر نخست، با این مشکل مواجهیم که تحلیل‌مان از حیث جامعه‌شناختی نابسند است؛ زیرا در هر مناقشه‌ای دو طرف مناقشه به طبع می‌توانند ادعا کنند که دیدگاهِ خاص خودشان جنبهٔ ابزاری دارد (مثلاً هر دو طرف می‌توانند به نحو مشروعی مدّعی شوند که «علاقه به کنترل» دارند) و جامعه‌شناس از حیث جامعه‌شناس بودنش نمی‌تواند قضاوت کند که کدام یک درست می‌گویند.

از سوی دیگر، هیچ ضمانتی نیست که همیشه تنها یک «علاقهٔ خاص بتواند به هر نوع مدّعی معرفتی تعین بخشد و خود این امر در یک چارچوب طبیعی گرایانه خصلتِ «امکانی» دارد. حال اگر مسیر دوم را انتخاب کنیم، یعنی خود «ابزاری بودن» (instrumentality) را تفسیرپذیر بدانیم و به نوعی رابطهٔ «علاقه - معرفت را آزادتر و نامتعین‌تر و به یک معنا یک «دستاورد تفسیری» (interpretative accomplishment) در نظر بگیریم (کنشگران به عنوان «مفسران علایق» (interpreters of interests)، این نکته با مبادی معرفت‌شناختی آنها سازگار نمی‌افتد؛ زیرا قرار بود علایق به مثابهٔ «علل» مشخصی عمل کنند که به معرفت علمی تعین می‌بخشند، ولی با تفسیری شدنِ کاربست‌های عملی علایق در عمل این مسیر نامتعین می‌گردد: چه بسا «باورها به نحو تفسیری با علایق بسیاری پیوند داشته باشند و برقراری این ارتباط هم دغدغهٔ مشارکت‌کننده و هم





تحلیلگر علم است. نظریه جامعه‌شناختیِ علایق هیچ شرح معتبری از این امر ارائه نمی‌دهد که چگونه پیوند معرفت - علاقه در هر نمونه خاص قرار است شناسایی و تعیین گردد» (Yearley, 1982: p.383).

نقد دوم نیز زیربنای شاکله تبیینی این نظریه را هدف می‌گیرد و بر آن است که نظریه پردازان علایق دچار نوعی «واقع‌گرایی اجتماعی» (social realism) هستند (برای مثال، نک: Woolgar, 1981: p.366-389) که دقیقاً نسخه بدیلش را در سمت علوم طبیعی نقد و واسازی می‌کنند. اینکه ایشان هم مانند دانشمند علوم طبیعی جنبه‌هایی از جهان را «به نحو بلاغی» (rhetorically) برمی‌سازند، ولی این بار این روند به جای «واقعیت‌های طبیعی - فیزیکی» به روی «واقعیت‌های اجتماعی» در قالب «علایق اجتماعی» اجرا شده است؛ یعنی آنها نیز در ضمن تبیین‌هایشان به شیوه‌های بلاغی خاصی «علایق» را به مثابه هویت‌هایی برمی‌سازند.

بنابراین برای پرهیز از «ناسازگاری» در دستگاه تحلیلی مان باید به برنامه‌های پژوهشی‌ای روی آوریم که نگرش یکدست‌تر و «متقارن» تری به فعالیت‌های علمی دارند؛ به بیان بهتر این نقد همان پرسشی را که خود طرفداران برنامه قوی درباره متقدمان‌شان - چه فیلسوف چه جامعه‌شناس - مطرح می‌ساختند، در برابر خود مطرح می‌سازد و نتیجه می‌گیرد که آنها نتوانسته‌اند «لوازم» نگرش شکاگانه‌شان را تا انتها ردگیری کنند. برای یادآوری، پیشنهاد برنامه‌قوی‌ها و پیام کلی ایشان در مطالعات اجتماعی علم، استناد به «علایق اجتماعی» به عنوان «منع تبیین» است. هرگونه تکوین و تغییری در محتوای معرفت علمی باید برحسب علایق مختلف «اجتماعی یا شناختی» مشارکت‌کنندگان در بازی علم فهمیده شود. در همین جا، در کار این نظریه‌پردازان شاهد نوعی «دوگانگی» ناروا در پرداختن به معرفت علمی هستیم. در چارچوب نظریه علایق، وقتی پدیده «تبیین‌خواه» مطرح باشد (محتوای معرفت)، ایشان به این معنا طبیعی‌گرا هستند که در پی یک «فهم ضدفلسفی» مبتنی بر داده‌ها و شواهد تجربی خالص هستند، ولی وقتی پای «شاکله تبیینی» به میان آید (الگوی علایق)، به این معنا طبیعی‌گرا هستند که به اصول سخت یک «نظریه علمی» برای توضیح پدیده‌ها متوسل

می‌گردند. در اینجا علایق دیگر برای آنها «اموری برساخته» نیستند و این بدین معناست که منبع تبیین آنها (علایق) خودش بدون تبیین و بی‌نیاز از تبیین، آزادانه در دسترس جامعه‌شناس قرار دارند؛ بدین ترتیب، نکته این نقد آن است که برای درک بهتر علم باید از این «عدم تقارن» یا «دوگانگی» در نظریه علم مان پرهیزیم؛ «بدین ترتیب [برنامه قوی] نامتقارن است؛ نه به این دلیل که ایدئولوژی و علم را از هم جدا می‌سازد، همان‌گونه که معرفت‌شناسان چنین می‌کنند، بلکه به این دلیل که طبیعت را نادیده می‌گیرد و قطب «جامعه» را و می‌دارد تا تمام بار تبیین را به دوش بکشد. این برنامه درحالی که وقتی طبیعت مورد نظر باشد برساخت گراست، درباره جامعه واقع گراست... اما می‌دانیم که جامعه نسبت به طبیعت خصلت برساختی کمتری ندارد» (Latour, 1993: p.94).

بنابراین، نتیجه این دو نقد این است که (۱) رابطه میان علایق و معرفت بدان گونه که در مبادی روش شناختی نظریه علایق منظور شده، به سبب نامتعین ذاتی شان، نمی‌تواند در سطح مطالعات سیال تجربی به طور کامل دستگیرمان باشد؛ (۲) رابطه میان علایق و معرفت یکی از انواع و اقسام روابطی است که در ضمن کار علمی «برساخته می‌شود» و ما باید با جزئیات تفصیلی به توصیف همین برساخته شدن دست بزنیم؛ نه اینکه آن را پیش فرض بگیریم.

### ج) رابطه برساخته دوسویه علایق و معرفت

مسیر دیگر در ارتباطی علایق و معرفت را می‌توان در کارهای نظریه پردازانی یافت که می‌کوشند در حوزه مطالعات علم (STS)، متأثر از نقدهای پیش گفته و نقدهای مشابه، بدیلی برای این «نظریه علایق» پیش نهند؛ برای مثال، این پیشنهاد که تحلیل گر علم باید از علایق دانشمندان به سمت «چیزی دیگر» روی آورد، مثل تحلیل «گفتمان» علم و بررسی شیوه‌ای که دانشمندان استدلال‌هایشان را ذیل اوضاع و احوال مختلف ارائه می‌دهند و روشی که در آن به استدلال‌های یکدیگر پاسخ می‌دهند.

یا اینکه در برابر شیوه تحلیل برنامه‌قوی‌ها به جای انتخاب دسته‌ای دیگر از عوامل به جای «علایق اجتماعی»، اصولاً چارچوب کلی «تبیین محور» ایشان را به نحو ریشه‌ای





عوض کنیم؛ برای نمونه، یک رهیافتِ متناسب با این هدف، رهیافت «قوم‌نگاری» (ethnography) به معرفت علمی است؛ زیرا تحلیل‌گر در این رهیافت، با مفروض گرفتنِ ذخایرِ مفهومی اندک از پیکرهٔ علم و خودِ دانشمندان در مقامِ کُنشگرانِ علمی، می‌کوشد و جوهرِ مختلفِ علم‌ورزی - اجتماعی، طبیعی و شناختی - را به‌عنوان «اموری برساخته» بنگرد و آنها را «دستاورد‌هایی» انگارد که ویژگی‌هایش را خودِ «فعالیت علمی» مشخص می‌سازد، نه تحلیل‌گرِ علم؛ برای مثال، در «روش مستند» مکتبِ قوم‌روش‌شناسی (ethnomethodology) در سنتِ مطالعات علم، تحلیل‌گر با یک روندِ رفت‌وبرگشتی دو متغیّرِ ناثابت و غیرمستقل را با هم از متنِ فعالیتِ علمی برمی‌سازد: قواعد (هنجارها، علایق و مانند آن) و کُنشِ علمی (باورها، واقعیت‌ها، گزاره‌ها)؛ بدین ترتیب، «لازمهٔ برنامه‌وار [این بحث‌ها] این است که ما باید فهمی از مدیریت و تدبیر عملی (practical management) مطابقتِ بین کُنش‌ها و الگوهای زبرنمایی طرح و بسط دهیم و نه اینکه صرفاً خودمان را درگیرِ تلاش‌های غیربازاندیشانه برای طرح و بسط این مطابقت‌ها کنیم» (Woolgar, 1981: p.383).

اما شاید بهترین نامزد برای ارائهٔ یک برداشتِ بازنگری‌شده از علایق، رویکردِ مدافعان نظریهٔ شبکه - عامل (Actor-Network Theory (ANT) به این دو گانه باشد که می‌توانیم ایدهٔ اصلی آن‌را در قالبِ مفهوم «ترجمهٔ علایق» بیان کنیم (Callon and Law, 1982: p.55-57; Yearly, 2005: p.615-25). در نظر ایشان جامعه‌شناسی معرفتِ علمی اساساً نوعی «جامعه‌شناسی ترجمه» است و در این بستر علایق همان‌قدر براین‌د این ترجمه‌ها هستند که خاستگاه آنها؛ توضیح آنکه در سویهٔ سلبی، آنها منتقدِ مدلِ نظریهٔ علایق مکتبِ ادینبورو هستند و آن‌را به‌صراحت «یک - سویه» و «ایستا» تلقی می‌کنند؛ به این معنا که این نظریه تنها به این قضیه توجه دارد که چگونه علایق بر معرفت اثر می‌گذارند و نه برعکس. نیز اینکه علایق هستومندها یا ویژگی‌های به‌نسبت ثابتی تلقی می‌گردند که دستخوش هیچ تغییری نمی‌شوند، در کل مسیرِ لفّ و نشرِ علم نقطهٔ اتکایی لایتغیّر هستند و قرارست کل منحنی فعالیت علمی با ارجاع به این ویژگی‌های ثابت ترسیم گردد، ولی ایشان در سویهٔ ایجابی می‌کوشند انگارهٔ منعطف‌تر و پویاتری از علایق ارائه

دهند و این هویت‌ها را برابند «برهمکنش‌ها» و «مذاکرات» کنشگران انسانی و غیرانسانی بینگارند.

بدین منظور، آنها تعبیرهای پُرمایه‌ای همچون «عضوگیری» (enrolment) و «ترجمه» (translation) را ضرب می‌کنند که به‌واقع بر کارهایی دلالت دارند که دانشمندان (و نیز دیگر انواع کنشگران) انجام می‌دهند تا «حلقه‌های زنجیر متحدان» (chains of allies) به نحو فزاینده قدرتمندی بسازند تا پروژه‌ها و ایده‌هایشان را تثبیت کرده و پیش ببرند. عضوگیری به‌منزله نتیجه فعالیت «علاقه‌مندسازی» کسی به چیزی، بر این ایده استوار است که دانشمندان به‌طور خاص و آدمیان به‌طور کلی، دست‌کم در پرتو انواع و اقسام مدعیات معرفتی پیش‌رویشان به سمت این یا آن علایق کشانده شوند؛ یعنی درعمل عقل‌نظری و ساحت معرفتی ما می‌تواند عقل عملی و علایق غیرنظری‌مان را تغییر دهد. با این انگاره، آنها می‌توانند به همان رابطه دوسویه دل‌خواهشان دست یابند و هم از این سخن بگویند که علایق معرفت را هدایت می‌کنند و هم اینکه ممکن است شرایط تولید معرفت به علایق شکل دهند. انگاره «ترجمه» نیز بر این ایده استوار است که کنشگر ۱ در صورتی می‌تواند کنشگر ۲ را برای هدفی معین عضوگیری کند که وی این پیشنهاد را مطرح سازد که معرفت یا ایده‌های وی وسیله‌ای است برای اینکه کنشگر دوم بتواند به اهداف و اغراضش دست یابد، که همین امر حاکی از آن است که پیشبرد ایده‌ها یا دانش‌وی ذیل علایق کنشگر دوم قرار دارد؛ بدین معنا که علایق کنشگر (۲) اکنون به علایق کنشگر (۱) «ترجمه» شده است و علایق اصلی خود وی به نحو چشمگیری مطابق با این دادوستد معرفتی - علاقه‌ای، «دگردیس» شده است.

بدین ترتیب، تفاوت این انگاره پویا از علایق با تقریر ایستای نظریه علایق از این هویت، و نسبت آن با معرفت روشن می‌شود. در تبیین‌های علاقه‌محور، گویی عامل اجتماعی (علایق) تعیین‌بخش تفسیرها و ایده‌های کنشگران است، درحالی که شواهد برآمده از جهان طبیعی (شواهد تجربی) از صافی معرفت - علایق کنشگران (actors' knowledge-interests) می‌گذرد و به‌ظاهر هیچ نقش قوام‌بخشی در نظریه علم یادشده ندارد. حال آنکه با پذیرش ایده اصلی این برداشت بازنگری شده از علایق، که مطابق آن





علائق تاحدی پیامد فرایند سیال ترجمه و عضوگیری هستند، تقدّم «اموراجتماعی» هم بر «امور شناختی» و هم بر «امور طبیعی» از میان می‌رود و چه‌بسا با پیشبرد این استدلال به اصل مقارنی مانند «اصل تقارن تعمیم‌یافته» (principle of generalized symmetry) برسیم که بر اساس آن کلیه تمایزهای پیش‌گفته اموری «برساخته‌شده» (constructed) هستند و همگی پس از تثبیت یک نهاد پویای علمی شکل مشخصی به خود می‌گیرند؛ نه اینکه از پیش به فعالیت علم شکل دهند؛ از این رو در برخی نسخه‌های این نظریه، نه تنها «علائق»، بلکه مفاهیم «جامعه»، «شناخت» (cognition) و «طبیعت» همگی فراورده‌های یک روند مشترک تولید علم هستند که از پیش هیچ هویت مستقلی ندارند.

## ۲. نگاهی به نقدهای پیش‌گفته

با چشم‌پوشی از نظریه غیرقابل دفاع نخست که به رابطه استعلایی میان علایق انسانی و معرفت قائل بود، به‌ظاهر یا باید به یکی از دو رابطه بعدی - برسازنده و برساختی دوسویه - حکم دهیم یا درعمل مسیر چهارمی را برگزینیم. از آنجا که این مقاله مدعی تقریر چهارم و سنجیده‌تری برای نسبت پیش‌گفته است، باید درباره نقدها و اتهام‌های صورت گرفته میان این دو نظریه موضع‌گیری کند و درعمل «لزوم» طرح یک نظریه چهارم را به روشنی توضیح دهد. درباره نقد نخست به نظریه علایق، نکته این است که «مسئله آمیزی» رابطه علایق با معرفت امری است که از همان آغاز مورد توجه خود برنامه‌قوی‌ها بوده است؛ برای نمونه به‌زعم بارنز (Barnes, 1977: 36) این قضیه بیشتر یک مسئله فنی - عملی برای جامعه‌شناس است که با بهره‌گیری از روش‌های استاندارد جامعه‌شناسی همچون «همدلی» وبری می‌توان بر آن فائق آمد یا به اعتقاد بلور (Bloor, 1999: 99-100) علایق درواقع چیزهای همیشه ثابت و لایتغیری نیستند و گروه‌های اجتماعی اهداف و منافع صریحی ندارند، بلکه خود این امر میان کنشگران بحث می‌شود که زمینه‌ساز پژوهش‌های تجربی است یا اینکه علایق ضرورتاً درعمل با تأمل کنشگران بر آنها، گزینش یا تفسیرشان عمل نمی‌کنند (Bloor, 1991: p172-173)، بلکه برخی از آنها بیشتر تنها

«علت» این امر واقع می‌گردند که کُنشگران به نحوی خاص فکر و عمل کنند، ولی نکته مهم‌تر این است که چنین معضلی که در قالب عدم تعین و ابهام آمیزی رابطه یادشده مطرح می‌شود و در انگاره پویای نظریه شبکه‌عامل نیز حفظ می‌گردد، نمی‌تواند به طور کلی نظریه علایق و نقش برساننده علایق را از صحنه بیرون کند؛ زیرا چه بسا بتوان با ارائه طرحی معقول هم از این ایده دفاع کرد که علایق در کنار دیگر عوامل دیگر، در واقع امر «می‌توانند» به طور مستقیم در تکوین یا تغییر معرفت علمی نقش داشته باشند و هیچ «مانع معرفت‌شناختی- مفهومی» بر این نحوه مساهمت وجود ندارد و هم با بازتعریف نقش علایق، فضایی برای رابطه سیال و تفسیری میان علایق و معرفت باز کرد؛ چون همان قدر که لزومی ندارد علایق به صورت یک دسته عوامل نقشی ثابت ایفا کنند، درحقیقت لزومی هم ندارد که خود علایق به مثابه یک هویت ایستا یا غیرتفسیری بار تبیین را تنها به دوش بکشند؛ برای مثال، در یک زمینه علمی «شهرت طلبی»، یک دانشمند به عنوان یک علقه یا منفعت می‌تواند به عنوان یک عامل قطعی در روند یک علم تأثیرگذار باشد و در یک زمینه علمی دیگر، همین ویژگی می‌تواند متأثر از سطح دانش دانشمند تغییر کند و تفسیر خاصی پذیرد.

در باب نقد دوم هم می‌توان گفت که نظریه پرداز علم باید نخست قرائت ویژه و تخصصی خودش را از ساختار «جامعه» یا بنیادهای «اجتماع» ارائه دهد و سپس به تحلیل «اجتماعی» پدیده مورد نظر دست یازد؛ کاری که خود برنامه‌قوی‌ها یا حتی قوم‌روش‌شناس‌ها در سنت جامعه‌شناسی علم آگاهانه انجام می‌دهند و در طرح تکمیلی ارائه‌شده نیز حفظ می‌گردد؛ به بیان دیگر، تحلیل‌گر «اجتماعی» علم، مثل هر تحلیل‌گر دیگری، با او به «یک واقعیت» همچون «واقعیت اجتماعی» که شرط معناداری نحوه زیست و بازی زبانی‌اش است، کارش را پیش می‌برد و «زندگی علمی»‌اش با توقف به روی سطحی از سطوح جهان پی ریخته می‌شود. در این صورت، اگر جان کلام این نقد و نیز مدافعان نظریه شبکه‌عامل این ادعای قوی است که اصولاً «اجتماعی» و «غیراجتماعی»، در کنار دیگر چیزها، فرآورده همان گفتمان علم است، در اینجا به نظر گامی فراتر از مطالعه «اجتماعی» گذاشته‌ایم و به یک دستگاه متافیزیکی دیگری نیاز





داریم که بتواند جایگاه نه تنها «امر اجتماعی»، بلکه برای نمونه «امر شناختی» و «امر طبیعی» را نیز بازتعریف کند.

از این حیث، به نظر می‌رسد هزینه این دستگاهِ متافیزیکی سیال بسیار بالاست؛ برای مثال، در موضع لاتور (Latour, 1992: p.272-287)، اصولاً «عاملیت» (agency) میان هویت‌های انسانی و غیرانسانی توزیع می‌گردد؛ درحالی‌که در طرحی همچون طرح برنامه قوی و نیز در طرح چهارم مورد دفاع ما، عاملیت تنها به «انسان‌ها» اختصاص دارد و همین عامل‌های انسانی هستند که در برساختِ معرفتِ علمی نقشی بی‌بدیل دارند. این نکته‌سنجی با شهودهای معنایی معرفتی ما بیشتر تناسب دارد یا در طرح «برساخت‌گرایانه نوکانتی» وولگار اصولاً این «بازنمایی‌های جمعی» ما هستند که به واقع اُبژه‌های جهان را می‌سازند (Woolgar, 1993: 53-65) که به نظر می‌رسد به روشنی رابطه علی - معلولی متعارف میان بازنمودها با اُبژه‌ها را معکوس می‌سازد؛ درحالی‌که در طرحی مثل طرح برنامه قوی و باز در طرح ما، اشیای عالم، رفتارهای آنها و برهمکنش‌هایشان اصولاً انتظارات و بازنمایی‌های ما از آنها را ساختار می‌بخشند.

بدین ترتیب، به نظر می‌رسد برخی انتقادهای درست به شاکله نظریه علایق، همچون «تفسیرپذیری» نقش علایق یا «پویایی» ساخت آنها، برخی نظریه‌پردازان را به سمت طرح ایده‌هایی رهنمون‌شده که یا هزینه‌های بالایی دارند، مانند اعطای عاملیت به هویت‌های غیرانسانی، یا با پاره‌ای از ابتدایی‌ترین شهودهای معرفتی ما همخوانی ندارند؛ همچون علیتِ رویدادهای خارجی نسبت به ایده‌ها و بازنمودهای دانشمندان. حال با این اوصاف، به ایده یا طرح بدیلی نظر می‌افکنیم که به نظر نگارنده، هم در برابر انتقادهای مطرح‌شده مقاومت می‌ورزد و هم قرائتِ معقول‌تری از رابطه علایق - معرفت، نسبت به نظریه علایق که نگرشی تک‌عامل و یک‌سویه به علایق داشت، عرضه می‌کند.

### ۳. الگوی چهارم: علایق به منزله بُردارهای تصمیم

تا اینجا به بررسی سه رابطه ممکن میان علایق و معرفت پرداختیم که هر کدام ایرادهای خاصی داشتند. بدین ترتیب، دست کم دستاوردِ بحث‌های پیش‌گفته، به لحاظ سلبی این



بود که رابطهٔ صحیح علایق - معرفت نه می‌تواند «استعلایی» باشد، نه اینکه علایق می‌توانند بدین معنا برسازندهٔ معرفت باشند که همیشه و همه‌جا چنان معرفتی با ارجاع بدان‌ها معنادار و مفهوم‌پذیر می‌شود و نه اینکه علایق «بالصّور» اموری برساخته هستند که هیچ‌گاه نمی‌توانیم به‌عنوان «منبع» (source) بر آنها تکیه کنیم، بلکه باید تنها هم‌تراز با همهٔ عوامل دیگر یک «مبحث» (topic) لحاظ شوند که به طبع خود نیازمند توصیف و تبیین است. با این وصف، به نظر می‌رسد در گام ایجابی، الگوی بهتر و قابل‌دفاع‌تر از نسبت علایق - معرفت آن‌گاه نُضج می‌گیرد که به علایق و منافع دانشمندان تنها به‌عنوان یکی از اعضای کلیدی مجموعهٔ پیچیدهٔ امکانی عناصرِ برسازندهٔ معرفت علمی بنگریم و بکوشیم نقش ثابت یا متغیر و تفسیری آنها را در فرایند تکوین یا ارزیابی علم در یک چارچوب «تصمیم‌گرایانه» بفهمیم. بدین منظور، در ادامه ساختار و اوصاف کلی این الگوی چهارم دربارهٔ نسبت علایق - معرفت را بازسازی می‌کنیم که خط‌فکری اصلی‌اش را می‌توانیم در آثار برخی فیلسوفان علم معاصر ردیابی کنیم (برای مثال، نک: Giere, 1988: p.22-178; Solomon, 2001: p.51-64).

اولین نکته این است که این الگو می‌کوشد در دستور کارش رویکرد یکپارچه و جامع‌تری را به متغیرهای برسازندهٔ معرفت علمی قرار دهد؛ به بیان بهتر، هم می‌کوشد ارزش‌های سنتی معرفتی (epistemic values) مورد نظر فیلسوفان و معرفت‌شناسان، همچون حقیقت‌گرایی، سادگی، سازگاری، قدرت پیش‌بینی و ... را از نظر دور ندارد، و هم از ملاحظات فیلسوفان علمی، مثل کیچر و گلدمن، بهره‌برد که عواملی همچون «رقابت»، «تلاش برای کسب اعتبار علمی»، «منفعت‌طلبی» و مانند آن‌را در گُل برای موقّعت علمی مفید می‌دانند و هم از این نکته‌سنجی جامعه‌شناسان علم و معرفت‌شناسان فمینیستی بهره‌گیرد که انواع و اقسام «ارزش‌ها» و «ایدئولوژی‌ها» به‌واقع در فرایند تکوین و ارزیابی علم نقش دارند؛ از این‌رو اولین مقدمهٔ کلیدی این الگو آن است که هیچ‌یک از این متغیرهای امکانی را نمی‌توان به نحو دل‌خواه یا «به نحو پیشینی» (a priori) از دست‌گاہ تبیینی مان حذف کنیم یا نادیده‌شان بگیریم یا بنا به دلایل معرفت‌شناختی یکی از آنها را بر دیگران اولویت بخشیم.





دومین نکته اینکه این الگو به عنصر «تصمیم» در فرایند تکوین و یا ارزیابی علم بهای زیادی می‌دهد و درعمل تمام عوامل پیش گفته را تنها از مدخل یا «صافی» سوژه‌های برساننده علم و تصمیم‌ها و احکامشان، واجد کارکرد می‌بیند؛ به بیان دیگر و در ارتباط با یکی از نقدهای معطوف به ایده «علائق برساننده معرفت»، در این الگو اگر مثلاً علایق و منافع یک گروه علمی خاص به «پیش‌بینی» یا «اثربخشی مفید در اجتماع» نقشی ایفا می‌کند، نخست اینکه به این علاقه در کنار دیگر عوامل نگریسته می‌شود و به آن اعتبار منحصر به فرد و جایگاه ویژه‌ای اختصاص داده نمی‌شود؛ به طوری که وزن و اعتبار واقعی آن در نهایت تنها در ظرف مطالعه تجربی و انضمامی مشخص می‌گردد؛ دوّم اینکه در نهایت تبیین و توصیف نهایی همیشه به کنشگران علمی، احکام و تصمیم‌هایشان، درباره حثی خود همان علایق، ارجاعی ذاتی دارد و این کنشگران انسانی و مناسبات میان آنهاست که تکلیف یک تصمیم و توافق علمی را معین می‌سازند؛ از این رو این الگو به خوبی مشکل «عدم تعین» و «تفسیرپذیری» آنها را با برداشتن بار تبیین از روی آنها و انتقال این بار به دوش «تصمیم‌ها»ی کنشگران انسانی، مرتفع می‌سازد؛ برای مثال، چه بسا یک علاقه یا منفعت ثابت دانشمند، مثل بها دادن به «ارزش صدق» نظریه، در پرتو علایق و منافع دیگر وی، مثل پیش‌برد یک «هدف اجتماعی معین»، تحت الشعاع قرار گرفته و به گونه‌ای خاص منطبق با آن «تفسیر گردد».

سوم اینکه می‌توانیم در اینجا از اصطلاح «بُردارهای تصمیم» (decision vectors) سولومون بهره‌گیریم (برای نمونه، نک: Solomon, 2001: p.53-55)؛ به عنوان تعبیری فراگیر که بر اعضای مجموعه امکانی متغیرهای برساننده معرفت دلالت دارد؛ یعنی هر عاملی که در «خروجی یک تصمیم علمی» نقش ایفا می‌کند. این تعبیر چند ویژگی دارد که کاربردش را سودمند می‌سازد: نخست اینکه، از حیث معرفتی «خشتی» است؛ بدین معنا که فی‌نفسه هیچ پیوند معرفتی اساسی با یک هدف از پیش تعیین شده علم همچون «صدق / حقیقت» ندارد و از این رو می‌تواند به خوبی در یک چارچوب نظری واقع‌گرایانه‌تری جای گیرد. دوّم اینکه تعبیری دقیق‌تر و بی‌تکلف‌تر از تعبیرهایی مانند «عوامل اجتماعی»، «عوامل بیرونی»، «عوامل سوءدهنده» (biasing factors) و مانند

اینهاست: یکی به این دلیل که بسیاری از عواملِ دخیل در فرایند تصمیم‌گیری علمی هستند که جزو هیچ‌یک از اینها قرار نمی‌گیرند؛ دوّم اینکه در ذاتِ این اصطلاح‌ها، دو گانه‌هایی (dualities) نهفته است. «بیرونی» در برابرِ «درونی»، «اجتماعی» در برابرِ «غیراجتماعی» و مانند آنکه این الگو می‌کوشد بنا به دلایلِ طبیعی گرایانه از آن اجتناب ورزد.

با این ویژگی‌ها نمونه‌ خلی ساده یک الگوی تصمیم‌گرایانه را در نظر بگیرید که در صددست‌پدیده «انتخاب نظریه» (theory choice) در علم و مقوله «تصمیم‌گیری علمی» را مدل‌سازی کند (نک: Giere, 1988: p.141-178)؛ برای مثال، زمانی که دانشمندی قصد دارد میان دو نظریه (مثلاً بین «علوم انسانی» «اسلامی») یا «غیراسلامی» در حوزه علوم بومی یا میان نظریه «زمین مرکزی» و «خورشید مرکزی» در علم نجوم یا جامعه‌شناسی «مارکسیستی علّت‌کاو» و «تفسیری معناکاو» در نظریه‌های جامعه‌شناسی دست به انتخاب بزند. فرض را هم بر این می‌گذاریم که این الگو هم به «ایدئال‌های معرفتی» فیلسوفان حسّاس است (مثل مقوله «صدق» یا «حقیقت‌گرایی»)، هم به ملاحظاتِ جامعه‌شناختی اعتبار می‌دهد (مثل عاملیتِ عواملی مثل «علائق و منافع اجتماعی») و هم انگیزه‌های روان‌شناختی (مثل «اعتبارجویی شخصی» دانشمند) را به شمار می‌آورد؛ یعنی همه اینها را به‌عنوان «بردار تصمیم» در ماتریس تصمیم این دانشمند به شمار می‌آورد. بدین ترتیب، در اینجا دانشمند «تصمیم‌گیرنده» ای تلقی می‌شود که یکی از تصمیماتِ مهمش در فعالیت علمی، تصمیم به «پذیرش یک نظریه / فرضیه» است به‌عنوان چیزی که «تصویری به‌نسبت درست (صادق)» از بُرشی یا قلمروی از جهان ارائه می‌دهد.

با این اوصاف، در این الگوی تصمیم‌گرایانه از «ساختار تصمیم‌ها»، دانشمند به‌عنوان یک کُنشگر می‌تواند از میان «گزینه‌های مختلف» (حداقل دو گزینه متفاوت) پیش‌رویش دست به انتخاب بزند که در اینجا عبارت است از گزینش میان دو نظریه یا فرضیه استاندارد و جدید. در ضمن، دو «حالتِ ممکن از جهان» وجود دارد که با یک تفسیر واقع‌گرایانه از این قرارداد: اینکه نظریه یا فرضیه استاندارد شباهت بیشتری با جهان





دارد (همخوان تر با آن است) و اینکه فرضیه یا نظریه جدید شباهت بیشتری با جهان دارد (همخوان تر با آن است) [هر دو با درجات و از وجوه معین]، که در نتیجه در نهایت به یک ماتریس  $2 \times 2$  با چهار خروجی می‌رسیم. بدین ترتیب، آشکارا دو خروجی ممکن وجود دارد که به‌طور تقریبی با یک «تصمیم درست» مطابقت دارند: پذیرش نظریه/فرضیه استاندارد یا نظریه/فرضیه رقیب، در صورتی که هر کدام با جهان همخوانی داشته باشد و دو خروجی نیز هم‌ارز با «تصمیم اشتباه» هستند: پذیرفتن یک نظریه به‌عنوان نظریه همخوان، در حالی که نظریه رقیب همخوانی بهتر یا بیشتری با جهان دارد. حال، چند ملاحظه در ارتباط با این الگوی تصمیم‌گرایانه وجود دارد که با بحث ما از نسبت‌علاقه با معرفت مرتبط است: اول اینکه این الگو قرار است به نقشی «ارزش‌ها» و «علاقه» در تصمیم‌گیری اعتبار دهد؛ زیرا تصمیم‌گیرندگان را در موقعیت‌های «بالفعل» تصمیم‌گیری به واقع‌جویی اهداف، علاقه و منافع و ارزش‌های شخصی و اجتماعی در نظر می‌گیرد؛ از این رو همه اینها به صورت «بُردارهایی تعیین‌بخش» بردار نهایی تصمیم‌ترسیم می‌شوند. حال نکته قوت این الگو آن است که به‌خوبی جایگاه این عناصر را در بساخت معرفت نشان می‌دهد و هم برهمکنش علاقه با یکدیگر و هم همه اینها با معرفت را مشهود می‌سازد: مؤلفه ارزش می‌تواند به‌منزله «ارزیابی نسبی خروجی‌ها» معرفی شود. به تعبیر دیگر، نظام «رتبه‌بندی ارزشی» کُشگران با «خروجی‌های ماتریس تصمیم» پیوند می‌یابد؛ برای مثال، چه‌بسا یک دانشمند برخلاف دانشمند دیگر، بنا بر کلیت نظام ارزشی - علاقه‌اش، به خروجی «نظریه الف با جهان منطبق‌تر است» از ماتریس تصمیمش نسبت به خروجی «نظریه ب با جهان منطبق‌تر است» ارزش کمتری اختصاص دهد.

دوم اینکه فیلسوفان و معرفت‌شناسان علم معمولاً انگاره «ارزش‌های معرفتی» را در همین بحث پذیرش فرضیه‌ها یا مدل‌ها معرفی کرده‌اند که یکی از مهم‌ترین آنها انگاره فربه «صدق» (گزاره‌ها) یا «شباهت/هم‌ریختی» (یک مدل و جهان) است. نوع دانشمندان «صدق» را بر «کذب» ترجیح می‌دهند یا برتر می‌نشانند و به «ارزش حقیقت‌گرایانه» (veritistic values) بهای بیشتری می‌دهند؛ بر این مبنا که نوع آدمیان به

داشتن «باورهای صادق» در برابر «باورهای کاذب» یا «بی‌اعتقادی» یا «بی‌یقینی» ارزش ویژه‌ای اختصاص می‌دهند، ولی نکته‌ی اساسی این است که اگر ما انواع ارزش‌های دیگر به غیر از «صدق» و مفاهیم مشابه را به این الگو نیفزاییم، با الگویی از دانشمندان به‌عنوان «حقیقت‌جویان بی‌علاقه» (disinterested seeker-after-truth) مواجهیم که در طرح‌هایی مانند جامعه‌شناسی علم مرتون تجسم دارند که کفاف توضیح موقعیت‌های انضمامی را نمی‌دهند.

در این سنخ طرح‌ها، برای نمونه دانشمند نوعی، خروجی‌های درست را با احتمال بیشتری بر «خطاها» یا «اشتباه‌ها» ارزش می‌نهد یا رجحان می‌بخشد، ولی نسبت به انتخاب میان دو خروجی درست (و نیز «نادرست») بی‌تفاوت است و در عمل نسبت به پذیرش نظریه‌ی معیار و نظریه‌ی رقیب به‌عنوان نظریه‌ای همخوان با جهان هیچ غلغله و کشش خاصی ندارد؛ درحالی‌که در این ماتریس تصمیم به نحو واقع‌گرایانه‌تری، دانشمندان واقعی دو تصمیم درست را به نحو برابر و هم‌ارز ارزش نمی‌نهند یا دو تصمیم اشتباه و خطا را با علاقه یا دغدغه‌ی یکسانی لحاظ نمی‌کنند. همین امر گویای آن است که «باید» علایق دیگری افزون بر «علاقه به درست‌بودن [نظریه‌ها یا فرضیه‌های انتخابی]» (interest in being correct) وجود داشته باشد؛ از این‌رو در این الگوی ترکیبی هم می‌توان از ارزش‌های سنتی فلسفی همچون سادگی، دقت و کاربست‌پذیری گسترده، و هم از ارزش‌های مورد تأکید جامعه‌شناسان علم، مانند علایق حرفه‌ای و التزام‌های اجتماعی و متافیزیکی بهره‌برد و مواردی را به‌خوبی پوشش داد که مثلاً دانشمندان به‌طرز علنی نظریه‌ای را بر نظریه‌ی دیگر ترجیح دهند؛ تنها بدین دلیل که بهتر با التزام‌های اجتماعی عام‌ترشان همخوانی دارد.

بدین ترتیب، در این الگو، برخلاف الگوهای کلاسیک مثل جامعه‌شناسی مرتونی، نه با «دانشمندان بی‌علاقه» مواجهیم که منفعلانه به توصیف واقعیت دست می‌زنند و به طرز دست‌بسته از هنجارهای نهاد علم تبعیت می‌کنند و در یک فضای بلوری عاری از مناسبات انسانی عمل می‌کنند و نه برخلاف دیدگاه نظریه‌ی علایق، با «دانشمندان علاقه‌مند صرف» مواجهیم که نیروی علایق محض آنها را به پس و پیش می‌کشاند و





هیچ اهرم تفسیری و هیچ علاقه و ارزش دیگری وجود ندارد که نیروی آنها را تحدید و تعدیل کند همچنین نه برخلاف مبادی نظریه شبکه - عامل، مرز میان عاملیت انسانی و غیرانسانی در هم می آمیزد، بلکه این کُنشگران انسانی (دانشمندان) هستند که در تحلیل نهایی در ضمن تصمیم‌ها و احکامشان منحنی پیشروی علم را تعیین می کنند.

### نتیجه گیری

در این مقاله کوشیدیم رابطه پیچیده علایق انسانی با معرفت علمی را وضوح بخشیم. در گام سلبی به طرح و نقد سه سنخ الگو پرداختیم و گفتیم رابطه «استعلایی» میان علایق و معرفت علمی که مورد دفاع جامعه‌شناسانی همچون هابرماس است، نمی تواند تاریخ انضمامی و پرفرازونشیب فعالیت علمی و شواهد تجربی برآمده از تاریخ و جامعه‌شناسی علم را توضیح دهد. همچنین رابطه بر سازنده علایق با معرفت علمی که مورد دفاع حامیان برنامه قوی است، برداشتی یک‌سویه، منفعل و ایستا از نقش علایق در برساخت معرفت دارند. نیز رابطه «برساخته دوسویه» علایق و معرفت، پیشنهاد مدافعان نظریه شبکه عامل است که گرچه حق مطلب را تا حدی زیادی درباره فعالیت زنده علم آدا می کند، این کار را با هزینه‌های گزافی انجام می دهد که یکی از آنها محو کردن مرز میان عاملیت‌های انسانی و غیرانسانی است.

سپس کوشیدیم در گام ایجابی با طرح ایده‌هایی، برگرفته از آثار اخیر در فلسفه علم، از الگوی چهارمی درباره نسبت میان علایق و معرفت علمی دفاع کنیم که به نظر می رسد، گذشته از اینکه پاسخ‌گوی نقدهای پیش گفته است، می تواند به نحو واقع‌گرایانه‌تری موقعیت‌های انضمامی «تصمیم‌گیری علمی» را پوشش دهد. ایده اصلی این الگو آن است که علایق و منافع دانشمندان تنها یکی از مؤلفه‌های امکانی اثرگذار بر تصمیم‌ها و احکام علمی هستند و آنها در نهایت یکی از «بُردارهای تصمیم»، هرچند از جمله مهم‌ترین‌ها هستند که به خانواده بزرگ تری تعلق دارند و همه اینها در برهمکنش با هم، در فرایند تکوین و ارزیابی معرفت علمی نقش بازی می کنند. بدین ترتیب، در این الگوی ناظر به روابط علایق - معرفت، برخلاف الگوی نخست، ما با رابطه‌ای

«استعلایی» میان این دو مقوله مواجه نیستیم؛ یعنی علایق «شرط امکان» معرفت علمی و عینیت‌اش نیستند و برخلاف الگوی دّوم به رابطهٔ برسانندهٔ یک‌سویه میان این دو مقوله قائل نیستیم؛ یعنی نه علایق نقشی یگانه در برساختِ معرفت دارند و نه کُنشگران تنها «سوژه‌های علاقه‌مند» صرف هستند؛ نیز برخلاف الگوی سوّم علایق صرفاً یا لزوماً هویت‌هایی نامتعیّن و برساخته نیستند؛ یعنی می‌توانند درعمل به‌عنوان متغیّرهای ثابت از آغاز در ماتریس تصمیم کُنشگران علمی ایفای نقش کنند.



## کتابنامه

1. Barnes, Barry (1977), *Interests and the Growth of Knowledge*, London: Routledge and Kegan Paul.
2. Barnes, Barry and MacKenzie, Donald (1979), "On the role of interests in scientific change," in Roy Wallis (ed.), *On the Margins of Science: The Social Construction of Rejected Knowledge, Sociological Review Monograph*, No. 27, Keele: University of Keele.
3. Bloor, David (1991), [1976], *Knowledge and Social Imagery* (2nd edition), Chicago: University of Chicago Press.
4. \_\_\_\_\_ (1999), "Anti-Latour," *Stud. Hist. Phil. Sci.*, Vol. 30, No.
5. Callon, Michel and Law, John (1982), "On interests and their transformation: enrolment and counter-enrolment," *Social Studies of Science*, No. 12.
6. Giere, Ronald N. (1988), *Explaining Science: A Cognitive Approach*, University of Chicago Press.
7. Habermas, Jürgen (1987) [1986], *Knowledge and Human Interests*, Boston: Polity Press.
8. Latour, Bruno (1993), *We Have Never Been Modern*, Translated by Porter, Catherine, Harvard University Press.
9. \_\_\_\_\_ (1992), "One more turn after the social turn....," in E. McMullin (ed.), *The Social Dimension of Science*, Notre Dame: Indiana University of Notre Dame Press.
10. Longino, H. E. (2002), *The Fate of Knowledge*, Princeton: Princeton University Press.
11. Pickering, Andrew (ed.) (1992), *Science as Practice and Culture*, Chicago, IL: The University of Chicago Press.
12. Sismondo, Sergio (2010), *An Introduction to Science and Technology Studies*, Blackwell Publishing.



نظر  
صدر

سال بیست و سوم، شماره چهارم (پیاپی ۹۲)، زمستان ۱۳۹۷



13. Solomon, Miriam (2001), *Social Empiricism*, Cambridge, MA: MIT Press.
14. Woolgar, Steve (1981), "Interests and explanation in the social study of science," *Social Studies of Science*, No.11.
15. \_\_\_\_\_ (1993) [1988], *Science: the very idea*, London New York: Routledge.
16. Yearley, Steven (1982), "The relationship between epistemological and sociological cognitive interests," *Studies in History and Philosophy of Science*, No. 13: p.353-88.
17. \_\_\_\_\_ (2005), *Making Sense of Science: Understanding the Social Study of Science*, SAGE Publications.

۱۵۱



نظر  
صدر

معرفة و علايق انساني: جستاری درباره نسبت دو مقوله